

دوشعر از  
بیژن نجدی

سبدی از خون

خلیج - لبمار  
ایستگاهی زیر باران  
ونگاهی روی بریدگی شیرسرد - آن بامداد که زنی از راه میرسد ،  
باسبدی از شعر شوهرش .

□

ایستگاهی زیر باران  
برای انتظاری سخت طولانی  
و پوك شدن «پایان»  
هنگام پایان مرثیه

□

تنه‌ی درختان خستگی  
که بشوخی کوبیدند ، برک‌هاشان را روی کلاه من  
اکنون افتاده‌اند روی بازوان فاحشه‌ای  
پارو بزیند  
ای تیرگی‌های غمناک‌ابر ، ملوانان متهم به سرکشی

□

پرنده‌ای با گوشت حرام ، یخ آبهای تلخ‌رامی‌شکند  
من ، فرار من ...  
من ، خشم من ...

□

گفتم ، شهر .

[ بی حسی در رطوبت سطح روزنامه

باخبر خودسوزی يك بودائی

.....  
سقوط زنی نازا ، در خطوط موازی بدنامی  
[ .....

□

شب که دختران نابالغ

از روزنه‌ی سبز شرمندگی خویش

به باغ \* به باغ به باغ به باغ

به طعم زائیدن می اندیشند.

اسب عقیم زمان سم میکوبد

بر این نصف النهار لعنتی،

□

گفتم جنگلی روی دریاست

جنگلی روی دریا بود

زنجیر، شط انهدام بود

و دست

آن دست‌های محکوم و منتظر

با پیاله‌ای از عرض شط را پیمودند

تا شاید

شاید زنی از راه برسد باسبیدی از خون فاسقش

شاید سرتاسر افق کبود را بسوزاند

شاید بادراروی ماسه بدوزد، چنان چون برگ شمشاد

بر حاشیه‌ی دامن کودک معتادش .

□

به نور سایه‌های ننگ‌رامی آویخت

سایه‌های ننگ را به ننگ .

## درخت بیوه

برگریزی

هراس درخت عزاداران .

□

و برگ

برگ پیچنده‌ی بی‌رنگ

آن ارتفاع مهیب را برای سقوط

تحسین می‌کرد

این پایان را بخاطر بسپریم

که باغ خائن ، بکیندی تبر عاشق بود

□

خطی از انجماد

بسوی درخت استخوان دراز می‌کرد

بسوی درخت که بیوه‌ای بود با اعتیاد خونریزی

درویش - درویش کعبه - را خوب می‌شناسید ، قصه‌هایش را خوانده‌اید. کتابهایش را هم: کعبه - سفارت عظمی - مکتب - کتاب - باغ - لوحه - جاودانگی و قصه معروف «امام» . امتیازش آمیختن فن داستان‌سرایی امروز است با مضامین شرقی - عرفانی و فلسفی ، اما این « قصه آدمیان » او ، نثر خوب شعر گونه‌یی است ؛ برداشتی است بشری ؛ سفریست که آدمیزاده‌ها در پیش دارند از چند قماش - بادایره‌ی دیدی مختلف و تضادی که در سرشت و طبیعت و در نظریه و هدف و منظور آنهاست همه در یک راه روانند ؛ و آن راه زندگیست ، راهی که با همه‌ی مناظر و مظاهر گونه‌گون ؛ به یک نقطه منتهی می‌شود ، همه به یک نقطه می‌رسند ، و این نقطه‌ی پایان است . پایانی که نویسنده‌ی «قصه‌ی آدمیان» شاعرانه ، اما با همه‌ی غمناکی افسانه‌آلود آن در پیش روی تو گسترده است .

ف - سی

قصه‌ی

آدمیان

درویش

قصه‌گو : در مرکز دنیای بسیط ، قصری بلند پایه و دور از دسترس نگاه ساخته بودند .

کسی در آن حکومت میکرد . نامی نداشت ، اما پر طاقت و نیرومند بود . بلند و پر شکوه و پرهیمنه . مقتدر و نیرومند بود ، و اکنون نیز هست . . . نوجوان - من خواهان دیدار او هستم .

شاعر - من چنین عظمت و وهمی را دوست دارم .

سائل - آیا امید خیری در آن آستانه هست ؟

آواره - اما من از او وحشت دارم . این نیرو درهم شکستنی نیست .

همه در مقابل او مثنی زبون و ناچیزند. چنین کسی دوست داشتنی نیست.  
رهگذر - هر چه هست به دیدار او میرویم .  
جمع ناتوان به راه افتادند .

[ ]

دروازه‌ها را گشودند . صدای پاها در سنگفرش راه طولانی به گوش رسید.  
ضربان دلها در صندوقه‌ی سینه‌ها خاهوش ماند . عصارانان و ره‌جویان به کنگره‌ی  
قصر تو در تویی نزدیک میشدند . هنوز سنگستان به انتها نرسیده بود .  
نوجوان - رفقا ، آهسته‌تر . قدمهای من سست و امانده شدند .  
راهی به این دشواری تا کنون نپیموده‌ام .  
شاعر - توقف کنیم . سنگها بالاش ما میتواند باشد ؛ خواب و سپس راه .  
کوتاه یا طولانی ، سرانجام به آخر میرسد .  
سائل - برای رسیدن ، پیوسته زاد راهی لازم است . نفس آسوده کنیم .  
آواره - این ره سرانجامی ندارد . برویم یا بمانیم ، حاصل کار یکیست .  
رهگذر - بالاخره ناگزیر از رفتنیم .

. . . . .

قصری بلند و شکفت بود . سراسر از خرده‌سنگهای بیابانها و دریاها .  
از صدفها و شاخهای درختان تزیین یافته بود . به عظمت دیوارهای کوه و به  
رفعت آسمان . رنگ آبی و فیروزه‌ی آن به سختی در فضا نمایان میشد .  
نوجوان - روشن مثل روز . این چه رنگ و زیورست . چراغان  
قصر در شب تار و روز روشن .

شاعر - درون قصر کیست ؟ چه رمز و معمای در آنست ؟

سائل - ما را خواهد پذیرفت . خشتهای قصر از طلاست و دندانهای آن از  
یاقوت و سقف آن زمر دین است .

آواره - رنج نکشیم . بیایید آهسته و سر بزیر باز گردیم . نیرویی ساحر  
و آشوبی ما را به طرف دوار و وحشت میکشاند . هیچکس درین قصر بسر نمی‌برد .  
رهگذر - با وجود این خواهیم رفت . آهسته‌تر میرویم .

. . . . .

بستانی گشاده پیش رو بود . باغ‌اندرباغ . فرشی گسترده پراز نقش  
ریحان . بویی پراز نشاط مستی . طریبی بی‌مانند دست میداد .  
محو و مدهوش در تل گیاه و گل بی‌جان میشدند .

نوجوان -- این همان مستی شیرین است . طرب بی نیست . غمی نیست .  
باد و باران ، آب و خاک ، زمین و زمان همه لبریز در میزند . با این سرخوشی  
به دشت و دمن پرواز خواهم کرد . در بیچه های قصر به سوی من گشوده شده ...  
شاعر -- نوزاد کدام طرف می تابد . غروب و طلوع قصر بسی شکوهمند  
و زیباست . از کدام جانب بر ما نظر خواهد کرد . وجودی عزیز و نیر و مند  
است . مشتاق لقای او هستم .

سائل -- ما را سیراب خواهد کرد . دولا بیچه ها و خزانهای او را با چشم  
خویش می نگریم . پیوسته خوان احسانی در عانم گسترده است .  
آواره - بس است . پراکنده شویم پیش از آنکه آواره نشده ایم . به این  
سفر کوتاه اکتفا کنیم .

رهگذر -- دره ایره ی قصر هستیم . از واقعه گریزان نیستیم ...

.....  
تنها يك حلقه آب زلال و صدف گون محیط قضا بود . موجی ملایم و سبک  
بر میخاست . پیچک ها در صفحه ی آب می بالید . بر حاشیه ی زمرد ، حلزون های  
طلا میخزید و تخته پاره هایی بر روی آب شناور بودند .

نوجوان -- برای من سر زمین رؤیا ساخته اند . اینها را پیش ازین در  
خواب دیده بودم . این تخته ها بر آب را کد تالاب ، راه را به پایان رؤیا نزدیک میکند .  
شاعر -- نقش قصر در آب چقدر باشکوه است . هزاران جاندار در طواف  
این خانه همراه و همراز ما هستند . ما خود نقشی از این سرا هستیم .

سائل -- زیر پایم لغزان است . وقتی واژگون شدم شناوری خواهم کرد .  
قصر در ساحل است و درون آن خواهیم رفت . دشواری راه تلافی خواهد شد .  
آواره - من نیز بر تخته پاره برآمده ام . چاهی عمیق و وحشتناک ، به طول  
و عرض این بنای پی پایان تعبیه کرده اند . مرگ و زوال در قعر آنست .

بگذار لغزش ملایم امواج به روی ما بچندد .

رهگذر - اکنون بر ساحل ایستاده ایم . رنجی نکشیدیم .

.....  
گروه ناچیزی در پای قصر شامخ به چشم میخوردند . پای پلکان ، به بلندی  
قامت آدمیان ، در دهانه ی دهلیز خانه کمی آمدورفت شد . راه به درون نبود . دیواری  
قصر را می نگریستند . تیغی آفتاب بلند پایه و مستقیم از قعر آسمان می تابد .  
آهسته به سردابه ی فرود آمدند . سکوت و غفلت مستولی بود ...

نوجوان - این ابتدای راه است . آب حیات در تاریکی ست . افسانه ی  
عمر جاوید حقیقتی بوده . ما از خفاش کمتر نیستیم .

شاعر - راهی ست و باید تن در داد. روشنی و تاریکی پیوسته همراهند .  
شوق دیدار بی مخافت و دشواری نیست.

سائل - نفس من تنگی میکند. پای من در لای ولجن نشسته است و گزش  
بوته‌ها و زهر حشرات و خزندگان را احساس میکنم . اما خواهم رفت .  
درودربانی نیست. گنجینه‌ها متعلق به منست.

آواره - من راضی هستم. سرانجام شوم خویش را به چشم دیدم. بیش  
از این انتظاری نداشتم ...

رهگذر - ....

.....  
در يك لحظه‌ی زمان برقی درخشید. خرمنی در فضای محوومات به چشم  
خورد. توده‌یی از گاه و طالا در پهنه‌ی فضا و آخور دخمه‌ها انباشته بودند. شب‌حی  
از نور و ظلمت در حرکت بود. موج خفیف همه‌می محسوس میشد.

نوجوان - محوتر شدم ، احساس من به نهایت رسید و گنجایش من  
بیش ازین نیست. تنها خیال من دورتر خواهد رفت، دورا از من خواهد  
زیست .

شاعر - کمال وصول. فانی و محو شدم. جایی که بودم خواهم رفت. تاب  
رؤیت اینهمه رانداشتم. خلقی را دلالت کردم و دیگر از خود بدر، آسوده  
از من وما ...

سائل - اما امید من این نبود. امید و خاطره‌ی گذشته و آینده نابود شد.  
چیزی در قفس نماند. حتی فریاد من بر نمیخیزد.

آواره - نماندم. دیگر نیستم. اما رنجی ندارم. تلاش من برای ماندن  
همراهانم بود . من خود بی طالع و زمینگیر بودم . اکنون چشمی بروی بخت  
خواهم گشود .

رهگذر ....

□

ناگهان دریچه‌ها بر هم خورد . صدای ترس‌آوری بگوش رسید. طوفان  
و باد در جریان افتاد و صاعقه‌یی برخاست. خاک شهر و ریگ بیابانها بهم  
پیوست. تلی انباشته از صدف و شاخه‌های سیاه و رمل بیجان برپاشد.

وقتی طوفان فرومی نشست ، چند لاشه‌ی کوچک بر توده‌ی خاک و خاشاک  
باقی مانده بود ...

## دلتنگی

و بین آسمان و صبحانه

آواز بیزاری است .

وقتی که بیزاری ،

در خستگی کاغذ ،

ناسازی اعداد

آوار شود

و خستگی کاغذ بیمار رقم ؛

با دست قدم روی صدائی بگذارم

که طول مدید خون اسبی را

وقتی که جوان بودم

در کوچه های تنگ شیهه می کرد

قلبی که جنگل مؤنث ضربان است

اینک !

با طول مدید خون من

رفتاری مردانه دارد .

[از کتاب دلتنگی ها]



## محمود دولت آبادی

### عارض

ذوالفقار هنوز جرئت نکرده بود سر حرف را با گروهبان باز کند تا بداند او چه جور آدمی است و چه خلق و خوئی دارد . حتی خوب نگاهش هم نکرده بود . گروهبان مرد سیاه چرده‌ای بود و قد و قواره‌ای در حدود خود ذوالفقار داشت استخوانهای دوش و کفچه‌های شانهاش از زیر بلوز زیتونی رنگش بیرون زده بود و پوتینهای ناهنجارش به پاهایش سنگینی میکرد . سر و روی خشکیده‌ای داشت و رگهای گردنش مثل دو ترکه‌ی انار از زیر پوست بیرون جسته و لاله‌های گوشش به دو طرف فکهایش جوش خورده بود . صورتش چهار گوش بود ، بینی اش کشیده و راست ، چشم و ابرویش سیاه و سبیلهایش نوک تیز . ذوالفقار تا آنجا با گروهبان آشنائی داشت که دید او از در عدلیه وارد شد ، از پله‌ها بالا آمد ، به اطاق رئیس رفت و بعد بایک ورقه‌ی کاغذ که دستش گرفته بود بیرون آمد و بالهجه‌ای که پیدا بود ریشه به نواحی سیستان دارد پرسید :

— ذوالفقار نجفعلی .

ذوالفقار گفت : بله

گروهبان گفت : توئی ؟ بریم .

با هم از پله‌ها سر از زیر شدند ، از در عدلیه بیرون آمدند و دوش بدوش هم راه افتادند بطرف ایستگاه اتوبوسهای دهات . و تا بحال حرفی بینشان نگذشته بود .

از اتوبوس پیاده شدند و دست راست ، توی جاده‌ای پهن که به خاکهای سرخ پوشیده شده بود برای افتادند .

ذوالفقار بطرف ده اشاره کرد و گفت : راه زیادی نموند

گروهیان سرش را جنباند و گفت : آره .

ذوالفقار گفت : شمارم بزحمت انداختم .

گروهیان گفت : شغل ماهمینه . حالا شانس بیاری یا رو باشه تو خوننش .

ذوالفقار گفت : اینموقع روز همیشه هستش .

گروهیان گفت : از کجا معلوم ؟

ذوالفقار گفت : میدونم که اینموقع هستش . شش هفت سال برایش کار

کردم . دویم از اونجا خبر دارم که زنش به جوری ناخوشه . همیشه سر اولاد

اینجوری میشه . حتماً هستش .

گروهیان گفت : خدا کنه... باز بون خوش نتونستی همراهش کنار بیای ؟

ذوالفقار گفت : اینجور آدمامکه زبون خوش حالیشون میشه ؟

گروهیان گفت : یعنی رک و راست میگه نمیدم ؟

ذوالفقار گفت : مکه ندادن چندجوره ؟ نمیده دیگه . حالا چه بکه چه نکه .

تا حالا صدبار به زبون خوش گفتم بیا این پول مارو بده ، اما هر دفعه پشت گوش

انداخته و جواب سر بالاداده . چندبار کارم رو توشهر ول کردم و راه برای رفتم

در خوننش ، اما یا زنش گفته نیست ، یام بوده و منو نشونده رو فرشش نمکش رو

جلوم گذاشته و با چارتا چاخان از سر خودش ردم کرده .

گروهیان پرسید : بهانهش چیه ؟

ذوالفقار گفت : هیچی . ندارم ، برو بعد بیا ، سرفصل بیا ، پائیز بیا ،

اسلا ندارم . همین . تا حالا اگه ماهی سی تومن برام فرستاده بود حسابش

صاف شده بود . دیگه مجبور شدم شکایت کنم و مأمور ببرم در خوننش .

گروهیان گفت : اینجوریش بدتر از بدنش ؟

ذوالفقار گفت : بشه . آبی که از سر گذشت به قد و صدقدش یکیه ؟ دیگه

چیکارم میخواد بکنه ؟ به پیغمبر سرکار از من زیادی کرده . زبون خوش که

سراین جور آدمی نمیشه . حالام اگه شماها حریفش نشدین اونوقت خودم با

نجاست زباله‌ش میکنم . از من چی کم میشه ؟ هیچی . اما اون دیگه نمی‌تونه

کلا شاپوشو کج بذاره ، کت و شلوار انگلیسی بپوشه و راست راست تو خیابونای

تهرون بگرده و پول بچه‌های منو خرج جنده‌ها بکنه .

گروهیان گفت : چندتا بچه داری ؟

ذوالفقار گفت : دوتا . دورازجون شما یکیش شله . کوچیکه . یعنی پسر بود . شیر خورگی نمیدونم چه مرضی گرفت وازپا فلج شد .

گروهیان گفت : بزرگه چی ؟

ذوالفقار گفت : کنیز شماس . ده یازده سالشه . شکر خدا اون سالمه .

گروهیان گفت : ببخشش .... منم چارتا دارم . اما هر چارتاشون توقاینن . سه تا پسر یه دونه دختر ... ایناهاش عکساشونه .

ازجیبش چارتا عکس بیرون آورد و به ذوالفقار نشان داد .

ذوالفقار گفت : خدا حفظشون کنه .

گروهیان عکس بچه هایش را توی جیبش گذاشت و گفت : اینجوره دیگه .

هر کسی رو می بینی یه جوری گرفتاره .

ذوالفقار گفت : هر کسی یه جور .

گروهیان گفت : من پیش ازاینم به «آفرین» اومدم . اسمش «آفرینه» نه ؟

ذوالفقار گفت : اسم اصلیش یه چیز دیگه س . اما بهش «آفرین» .

□

«آفرین» ده کوچکی بود باچند کوچه ، يك آسیاب ، و يك میدانچه که هم

بازار حساب میشد و هم مرغوبترین محل ده : قصابی ، سلمانی ، دوچرخه سازی ،

نانوائی و کنارش يك قهوه خانه ی دراز و پابه گود ، مثل سردابه ، کنارهم قطار

شده بودند . ازپیش چشم دکانها جوی آبی میکششت و بین جوی وستونهای چوبی

در قهوه خانه میزو صندلی هایی گوش در گوش هم چیده شده بودند .

آدمهای جلو قهوه خانه ، همه مشخص و شناخته شده بودند . و به يك نگاه

فهمیده میشد آنکه تخت کفشش را روی لبه ی صندلی گذاشته و یله داده چند خروار

زمین زیر کشت دارد ، و آنکه قوز کرده و سیکار میکشد چندان . یا آنکه سبیلش

راقیطانی درست کس کرده چند سر آدم را بکار میزند و دیگری چند سر .

ذوالفقار و گروهیان جلو قهوه خانه ایستادند .

ذوالفقار به مرد بلند بالا و خوش قواره ای که پشتش را به ستون داده ، يك

پایش را دراز کرده بود و با پسر که خدا پاسوره یزد اشاره کرد و گفت : او نه

سرکار . مش الهیار .

الهیار بر گشت و ذوالفقار را دید که کنار گروهیان ژاندارم ایستاده است .

دیگران هم برگشتند و ذوالفقار را نگاه کردند . گروهیان بطرف الهیار رفت :

شما هستین ؟

الهیار گفت: بشین .

گروهبان پهلوی الهیار نشست، کلاهش را برداشت، دستمالش را بیرون کشید و عرقهای دور گردنش را پاک کرد .

الهیار گفت: چای بده همت . و مشغول بازی شد .

همت يك چای غلیظ جلو گروهبان گذاشت .

الهیار گفت: یه چایم بده اونجا، و به ذوالفقار اشاره کرد .

همت گفت: بچشم .

ذوالفقار گفت: چای نمی خوام، یه کاسه آب بده من .

همت کاسه‌ی بزرگی را پر آب کرد و به دست ذوالفقار داد . ذوالفقار سر پا

نشست، کلاهش را برداشت و سر زانویش گذاشت و کاسه‌ی آب را خورد و بعد با سر

آستینش عرقهای صورت، دور و بر گوش و گردنش را پاک کرد و پهنش را به پهلوی

تخت داد و منتظر گروهبان و الهیار شد . همت کاسه را از جلوی ذوالفقار برداشت،

گروهبان چایش را خورد و سیکاری به لبهایش گذاشت و مشغول شد به کشیدن ،

و الهیار همچنان به بازی ادامه میداد . ذوالفقاری حوصله و پکر چشمهایش به لب

و دهن گروهبان بود که کی از هم باز میشود و به دستهایش که کی بر گه را از جیبش

بیرون میاورد . گروهبان سرش را بیخ گوش الهیار برد و گفت: چند دقیقه‌ای خوبه

تشریف بیارین بیرون یه کار کوچکی هست .

الهیاریکی از ورقهایش را رو کرد و گفت: ایرادی نداره، همینجا بگو .

همه از خودن .

گروهبان گفت: گفتم شاید ...

الهیار گفت: نه ... اینم تك خاج با ده لوخست .

پسر کد خدا گفت : تف . ببری شانس .

گروهبان گفت: منم زیاد به گوشش خوندم که شکایت و این چیزا کدورت

میاره، اما بخرجش نرفت .

بر گهای از ته کلاهش در آورد و نشان الهیار داد .

الهیار بر گه را گرفت، آنرا خواند و گفت : جلب ؟ ... هه هه هه ...

کارای خدارو بین .

و به ذوالفقار نگاه کرد . ذوالفقار سرش پائین بود . مثل اینکه نمی خواست

توی چشمهای الهیار نگاه کند .

الهیار گفت: چه ادا اصولایی که از خودت در نمیاری ؟ بیا .

و بر که راجر دادوبه گروهیان که چشمهایش گرد شده و دهانش بازمانده بود گفت: تو در غمش مباش، چائیتو بخور .

گروهیان گفت: من مجبورم این کارو گزارش کنم.

الهیار گفت: حالا وقت سیاره، چائیتو بخور. من خودم قصد داشتم فردا برم شهر، حالا یه سری هم اونجا میزنم. آقای کفائی حالش چطوره؟

گروهیان گفت: من باید وظیفه‌ی خودم رو انجام بدم. آقایون که شاهد بودن. مشتری‌ها فقط نگاهش کردند .

گروهیان گفت: یعنی شماها ندیدین؟

پسر که خدا گفت: هه هه ... داره خواب می‌بینه.

گروهیان گفت: من صورت مجلس می‌کنم .

الهیار گفت: از جادرنرو سر گروهیان . من فقط خواستم به اون نشون بدم که تیغش چقدر می‌بره. بگیر راحت باش . اون یادش نمیا. که یه بار همون آدمائی که حالا کلش زیر بغلش گذاشتن و حرف یادش دادن خودشون از ترس غلط کردنشون تو خشتکشون خرابکاری کردن .

ذوالفقار گفت: من فعلا تا اینجا نشستم نمی‌تونم حرفی بزنم، چون خیال می‌کنم رو سفره‌ی تو نشستم. اما اگه جای دیگه‌ای بود بی‌جواب نمیداشتم .

الهیار گفت: سفره! هه هه هه . چه جورم که حق سفره و نمک من رو بجای آوردی؟ اصلا شما همه تون همینجورین . تا وقتی که ریشتون گیره از نجابت پنجمبر زاده این . آدم با خودش میگه باید پشت سر شماها نماز خونند ، اما همینکه ناخنتون یه جای دیگه گیر کرد و به میدون در رفتین فلفور پوست عوض میکنین. واله من مشکل باورم میشه که تو همون آدم پنجسال پیشی! نمیدونم شهر باشماها چیکار میکنه که یه دفه فراموش می‌کنین کی بودین و از کجا بودین؟ راستی چیکار میکنه؟ چی بشما یاد داد که خیال می‌کنین آدم شدین؟ نکنه خودتون رو جای دیگرون میگیرین؟ والاتو تا پیش من کار میکردی معقول نجیب بودی، سرت براه خودت بود، اما حالا چطور شده که یه دفه ورقت بر گشته خود منم بشک انداخته!

ذوالفقار گوئی شرم داشت که به چشمهای الهیار نگاه کند. همانطور سرش پائین بود و با کونه‌ی چاقویش روی زمین خط می‌کشید .

الهیار گفت: ها؟ چطور میشه؟ نکنه اونجا بشماها یاد میدن که چطور با آدمائی که عمری نون و نمکشون رو خوردین دست به یخه بشین؟

ذوالفقار گفت : تقصیر من چیه ؟ منم ناعلاج بودم که شکایت کردم .  
هر کس دیگه‌ای هم که جای من بود اینکارو میکرد .  
الهیار گفت : خیلی خوب . ایرادی نداره . خوب کاری کردی .  
خیلی هم خوب کاری کردی . خوب پاشو بریم سر کار .  
گروهیان گفت : من باید اول صورت‌مجلس کنم ، بعد از اون در خدمتم .  
الهیار گفت : وردار هر چه دلت میخواد بنویس .  
گروهیان نوشت ، ورقه‌را روی میز گذاشت و از آنها که حاضر بودند  
خواست که شهادت بدهند .

مشتری‌ها فقط به او نگاه کردند .  
گروهیان عصبانی شد . گفت : امضاء نمیکنید ؟ خیلی خوب . آقای  
الهیار خان ملاحظه می‌کنید که امضاء نمیکنند ؟ خوب امضاء نکنین ... مأمور  
دولت هیچوقت نمی‌بازه . من همین حالا مجبورم شمارو بجرم اهانت به قانون  
جلب کنم . بفرمائین .

الهیار کب‌خندی زد و گفت : از خواص در نروسر کار ، تو که آدم جهان‌نیده‌ای  
باید باشی ؟ خوب ، چندتا مهر پاش بچسبه بسته ؟  
گروهیان جوابی نداشت که بدهد .

الهیار برگه‌را از او گرفت و گفت : امضا کنین .  
پای برگه پر مهر ، جای انگشت و امضاء شد و برگشت بدست الهیار .  
الهیار به گروهیان گفت : بفرما . حالا مایلی الان منو جلب کنی ، یا  
مهلت میدی تا خونهم برم ؟ !

گروهیان خاموش بود و کنایه‌ی الهیار شانه‌اش را گرفته بود . به  
ذوالفقار که مثل سنگی بر جایش چسبیده بود نگاه کرد و انگار از او مصلحت‌خواست .  
الهیار گفت : ناهار که نخوردین ؟

گروهیان خاموش ماند ، به ذوالفقار نگاه کرد ، جوابی نگرفت .  
ذوالفقار خیره مانده بود . گروهیان کلاهش را برداشت و آماده  
حرکت شد .

الهیار گفت : تورا که ناهار بدرد بخور گیر نمیاد .  
از لای صندلی‌ها گذشت ، از جوی پرید و بطرف جیپی که پای درخت  
دو برابر ایستاده بود رفت ، و گروهیان بدنبالش .  
ذوالفقار دید که میروند . پک‌رشد ، از جا برخاست ، از جوی پرید و  
گفت : سر کار ...

گروهیان برگشت و گفت: ها؟ چیه؟

ذوالفقار گفت: کجا؟

گروهیان گفت: مگه نشنفتی؟ میرم به لقمه نون بخورم.

ذوالفقار گفت: آخه...

گروهیان گفت: آخه نداره دیگه... من فکر تو رومی کنم.

به او نزدیک شد و بیخ گوشش گفت: ازت برمیاد به همت بگی پنجاه تا تخم مرغ

نیمرو کنه؟ دستت بجیبِت میره؟

ذوالفقار بی جواب ماند.

گروهیان گفت: دیگه غمت چیه؟ صورت مجلسی رو که من امروز تهیه

کردم، اگه قیل هم حریف تو باشه گرد نشوخم میکنه... برو آسوده باش...

از این حرفا گذشته من خیال میکنم الهیار آدم بیراهه نیست. بنظر من که بد

نیومد. اینجور که معلومه خیلی هم داش مشدیه... اصلا میکم چطوره میونه‌ی

کاررو بگیرم و همینجا کلك کاررو بکنیم بره؟ ها؟ چطوره؟

لبخندی، مثل زهر روی صورت ذوالفقار پخش شد.

گروهیان گفت: میل خودته... حالا که بامانمای جلو قهوه خونه

باش من برمیگردم.

در جیب باز بود و الهیار منتظر. گروهیان گفت: آمدم. و وبطرف

جیب دوید.

و ذوالفقار توی میدان ماند.

گروهیان خودش را روی صندلی جا بجا کرد و گفت: خیلی خودرأیه.

الهیار گفت: نیومد؟

گروهیان گفت: نه خیر. خیلی به دنده‌س.

الهیار گفت: میخوای بازم تعارفش کن.

گروهیان بلند گفت: نمایای؟

ذوالفقار رویش را بر گرداند و وبطرف قهوه خانه براه افتاد.

ماشین جیب غرید، دور درخت چرخید و توی کوچه‌ی فراخی گم شد.

ذوالفقار زیر طاق جلودر قهوه خانه، روی سکو نشست، تکیه اش را به دیوار

داد و در خودش فرورفت. و مشتریها تك وتوك بر خاستند و رفتند.

همت پرسید: چی میخوری؟ و فکر ذوالفقار را برید.

ذوالفقار گفت: بده، به چیزی بده بخورم.

همت گفت: آبگوشت هست، حاضری هم هست. توچی میخوری؟

ذوالفقار گفت: آبگوشت.

همت رفت و بایک سینی که تویش نان، قاشق، دیزی، بادیه و یک گوشتکوب بود برگشت. سینی را جلو ذوالفقار گذاشت و خودش روبروی او روی لبه‌ی سکوی مقابل نشست، پاروی پایش انداخت و سیکاری چاق کرد. بلند بالا، ترکه، و تسمه بود. شانه‌هایش لاغر، دستهایش دراز و انگشتهای باریک، رنگ و رویش مثل سیب زمینی زرد، و صورتش پیر شده و بی گوشت بود، رگهای دستش مثل کرم برآمده بود و لبهایش ازدود کبود شده و چشمهایش سنگین و بی‌رهق بود. موهای بلند و نرمش که به سیاهی قیر بود از زیر عرقچینش بیرون آمده و روی پیشانی و گوشه‌ی ابرویش ریخته بود. دایم دستمال چهارخانه‌ی یزدی روی دوشش بود و نی سیکار بلندی با ته سیکار مرده لای دوانگشتش. تا آخرین لقمه از گلوی ذوالفقار پائین رفت جلورویش نشسته بود و ذوالفقار که انگشتهایش را پاک کرد، همت سینی را برد که جای بیاورد. ذوالفقار پایش را دراز کرد، شانه و پاشنه‌ی سرش را به ستون بیخ چارچوب در تکیه داد، پنجه‌هایش را بهم قفل کرد و آرام شد.

همت بادواستکان چای برگشت، یکی جلو ذوالفقار و یکی در دست خودش گذاشت و باز پایش را روی پا انداخت و به کشیدن سیکار مشغول شد. — تا چاییت سرد نشده بخورش.

بدن ذوالفقار بی‌هوا تکان خورد، پلکهایش که تازه گرم شده بود از هم باز شد و بر خاست استکان چای را مثل یک تکلیف سر کشید و باز امید و چشمهایش را بست.

همت پرسید: حساب تو هنوز با این اربابت پاک نشده؟

ذوالفقار، بی‌میل جواب داد: ولش کن مش همت. بالاخره به روزی پاک میشه.

همت گفت: اول آخرش شکایت کردی، ها؟

ذوالفقار، بی‌میل‌تر جواب داد: مش همت نپرس.

همت گفت: حرفی که رو روز افتاده که دیگه حاشا نداره عزیزمن. بگو شکایت کردم دیگه، از بارو که پرتت نمیکنن؟....

ذوالفقار جوابی نداد.

همت گفت: اما اگه از من می‌پرسی عرض میکنم کار بجائی نکردی. چون این جور پیش آمده عقبه‌ش زیاده، آدمو میکشه تو خودش و هرچی هم بیشتر کشش بدی، بیشتر کش میاد. حالا نمیدونم بعقل خودت چی میرسه، اما من میگم این کار در صلاح تو نبود. خوب بود به راه دیگه‌ای پیدا میکردی.



ذوالفقار گفت: آره، اما حالا کاریست شده .

ذوالفقار نمی خواست حرف مرافعه را دنبال کند. این بود که پرسید: از بچه های ولایت ما اینروزا کسی به آبادی نیومده بود ؟  
همت گفت: از قضا همین دیشب عبدالسه و دش عباسعلی با چند تائی دیگه اومده بودن حموم اصلاح. انگار همون شبونه هم برگشتن صحرا، کاری باشون داری ؟

- نه ، همینجوری پرسیدم .

همت گفت: خوب، مثلاً همونام که مثل تو از الهیار طلبکار بودن چه ضرری بردن که سروکار خودشون رو به اداره ی دولتی ننداختن ؟ سرشون رو انداختن پائین و رفتن. حالام سرزمین خود الهیار کار میکن. زمین اهنم ماشاله ، صد ماشاله امسال بوتهش گرفته و بالاخره به جوری راضیشون میکنه. کمی، زیادی بالاخره. کار و زندگیشونم معلومه. هر وقتی که از درخونه شون بیان بیرون، ساف کوله پشتی- شونو درخونه الهیار میذارن زمین و فرداشم سوارکارن. خوب این چه عیبشه؟  
ذوالفقار برخاست ، پایش را جمع کرد ، به چشمهای بی رمق همت براق شد و گفت :

- مش همت، بعضی آدما جاکشی یم میکنن ، میگی منم بکنم ؟ اونا اگه به جو غیرت میداشتن مثل زنای جنده زیر هر حرفی نمی خسبیدن . سروکون دنیا که الهیار نیست.

همت گفت: اونا حق دارن، چه کنن؟ کاره دیگه، خبر که نمیکنه. هست و نیست داره. دویم از این تو حساب غریبگی و آشنائی رو نمیکنی . تا آدم زیر دست هم ولایتی خودش زحمت بکشه، تا زیر دست به آدم غریبه زمین تا آسمون فرق میکنه. آدم به زبون خودش همون فحش رو بشنوه، تا به زبون غریبه...

ذوالفقار گفت: هیچ فرقی نمیکنه. آدم هر جا باشه همونیه که هست. خوبش خوبه، بدش هم بد. این چیزا خودی و غریبه نمیشناسه. دیگم تر و خدا حرف این چیزا رو نزن و بذار به چرتی بزوم. دیشب تا صبح توشیش و بش کار امروز بودم. امنیه که اومد بیدارم کن.

همت گفت: تو هم حق داری داداش. پاشو برو توقهوه خوننه. هم سردتره، هم اینکه سرو صداش کمتره .

ذوالفقار به گوشه ی قهوه خانه رفت، روی تختی که پای منبع آب بود دراز کشید و چشمهایش را بست .

پنجسال پیش، بعد از اینکه بوته خر بوزه‌های ورامین را شسته زد، ذوالفقار دیگر بخودش ندید به ولایتش برگردد. به تهران آمد و ناقش را به کار خشمالی کوره پزخانه بند کرد و پیغام داد ها جرو بچه‌هایش آمدند و همانجا، بیخ دوش کوره‌ها سکنا گرفت، شانه‌اش را تا کرد و مشغول شد. شش ماه بیشتر طول نکشید. خشمالی! نه یک قدم پس می‌روی، نه یک قدم پیش، پس می‌روی که پیش نه. و با چه جبری! مجاب شده بود که هر چه خشت از قالب در بیاورد مزد بگیرد. در روز هزار و پانصد خشت. کجا را پر می‌کرد؟ آنهم با آن بچه‌ی فلج. حس کرد کاسته میشود و نخواست دانسته تحلیل رود. به کارخانه‌ی بلورسازی رفت که کوره‌ی دیگری بود و آدمهایش از ریشه با او غریبه بودند. روز اول حس کرد وارد یک غار آهنی شده است. نگاهش یکجا نمی‌ایستاد، سرش گیج بود و دست و پایش بفرمانش نبود. تا که آشنا شد. ~~او~~ خوی او بود. با کار زوداخت میشد. نمیتوانست غریبگی خودش را با کار تحمل کند. به مرگ راضی بود، اما به خوار شدن در چشم کار نه. کار را در برد، اما بی میلی در او نمرد و مثل غده‌ای چرکی در قلبش ورم کرد. احساس کینه میکرد. کینه به هر چه پیش چشمش بود. حالت شاهینی را داشت که بالش را شکسته و توی قفسش انداخته باشند. نوک به سیم قفس میزد، می‌پرید، و می‌افتاد. بیابان، وسعت، آفتاب، و شبهای بلند و پرستاره‌اش برای ذوالفقار آرمان شده بود، حس میکرد توی فضا بجای هوا دود سرداده‌اند. یکطرفش کوره بود که چار بچه و یک مرد بلندقد و خمیده مثل پنج تکه ذغال جلو دهنش می‌لولیدند. در وسط دستگاهی بود که ده بیست زن شیشه بطری‌ها را از هم جدا میکردند. آنطرف خروار خروار شیشه‌ی شکسته بود بامشتی آدم عرق کرده و سیاه شده که دست و پای چند تا شان بیشتر وقتها زخمی بود. و صدای یکنواخت کارخانه که یک آن نمی‌برید و می‌گفتند از سال برفی که کارش گذاشته‌اند تا امروز یک بند کار میکند و نمره‌اش مثل خروش درنده‌ای جنگلی در گوش‌ها می‌پیچید. حتی شب، و وقت خواب. مرافعه‌ی کارگرها بر سر هیچ، دست و پا سوختنها، و قیل و قال‌زنها، پسر بچه‌ای که چرت میزد و دستش تا آرنج بدهن کوره فرورفت و کباب شد، و شیشه‌ی شکسته‌ی که به سینه‌ی دست یک زن می‌چول دوید و بطری‌ای که توی مرافعه‌ی دو تا ترک روی پیشانی یک پیر مرد نشست و ابرویش را کند، و کینه‌ای که همه‌ی آدمها، بی آنکه بفهمند بهم داشتند، آشفتنگی و شلوغی و خصومت‌های بی‌جا، همه برای ذوالفقار گیج‌کننده و نفرت انگیز بود. او بین خودش و آنچه بود الفتی

احساس نمی‌کرد. دریافت که اینجور جاها آدمهای مخصوصی بکار دارد. آدمهایی که با آنچه هست همزاد باشند. خودش را مثل قاطری میدید که سلسلی بارش کرده و سر بازی پشت سرش گماشته باشند که شلاقش بزند. پشتش زخم شده بود. می‌خواست بگریزد. میدید اسیر و مهار شده است، اختیارش را از دست داده است و مثل سنگی روی یخ می‌سرد و زمین می‌خورد، هیچ دستی را نمی‌دید و صاحب هیچ سبلی را نمیشناخت. فقط پکر بود. آهنی سرد برسدان، و درگیر گروهی پتک.

پس بفکر زمین افتاد و کشت و فرار از میان مردمی که مثل ماده عقربهایی جفتشان رامی‌خورند.

ذوالفقار مرد بیابان بود. از خاک و با خاک بعمل آمده بود. در خاک نشو و نما کرده، پا گرفته و با آن رفیق شده بود. در بیابان سکوت، گله، بیت‌نجم، و عزیز تر از همه، آشنائی بود. آشنائی با چشم، آشنائی با آب، آشنائی با مردم، آشنائی با مرغ. یک پاره زمین، یک آلونک، یک چاه آب، یک فانوس، و آرامش. دست‌ها جرو بچه‌هایش را میگرفت به دشت می‌آورد، روی کارش خانه میکرد، صبح زود برمیخاست یک دلو آب بالا میکشید، دست و رویش را می‌شست و بسر سفره میرفت. بعد کمرش رامی‌بست، بیلش را از خاک بیرون میکشید و به زمین میرفت و تا غروب مثل دایه‌ای دور هر بوته می‌گشت و پیش از شب به کنارها جرو بچه‌هایش می‌آمد. هاجر آب را از چاه بالا کشیده بود، اودست و گردنش را می‌شست، هاجر قلقلکش میداد، اومی‌خندید و دلورا ازها جرمی‌گرفت و او را بغل میکرد و پشت دیوار آلونک، آنجا که آغل مال‌ها بود می‌برد. هاجر محتاط می‌خندید و بچه‌هایشان را نشان میداد و او مثل عاشقهای نوبالغ هاجر را به توی آغل می‌کشید و با حرارت او را بخودش می‌فشرد و بعد شام می‌خوردند.

ذوالفقار... ذوالفقار.

ذوالفقار به صدای تند گروهبان از جا پرید، چشم‌هایش را مالید و گفت: ها؟

گروهبان گفت: یاله بریم.

ذوالفقار گفت: تازه داشت چشمم گرم میشد.

برخواست و بیرون آمد. الهیار توی جیب نشسته و منتظر بود.

ذوالفقار گفت: من با این ماشین نمیام.

گروهیان گفت: کسی هم از تو خواهش نکرد که با این ماشین بیای. بتو میگویم راه بیفت بگو خوب.

ذوالفقار گفت: کجا باید برویم؟

گروهیان گفت: اونجا، و جلورکاب ماشین نگاهش داشت. الهیار پرسید: خوب؟

گروهیان گفت: امروز که دیگه اداره تعطیل شده.

و به ذوالفقار نگاه کرد. ذوالفقار سرش را پائین انداخت.

گروهیان گفت: با تو بودم. نشنفتی؟

ذوالفقار گفت: چرا.

گروهیان گفت: پس چرا الال شدی؟

ذوالفقار گفت: چی بگویم؟

گروهیان گفت: چی میگی؟ اداره تعطیل شده

ذوالفقار گفت: خودت، جواب خودت بوده.

گروهیان گفت: آگه از من می‌پرسی باید مو کولش کنیم به فردا. امروز

دیگه فایده‌ای نداره، چون هم خانم الهیار خان حالشون خوب نیست. هم اینم - که اداره تعطیله.

ذوالفقار حس کرد گروهیان عوض شده است.

گروهیان گفت: خوب، چی میگی؟

ذوالفقار گفت: از کجا بدونم که فردا میاد؟

الهیار خندید و سروسینه‌اش را پس انداخت.

گروهیان گفت: توجه کودنی پسر؟ آگه ایشون میل نداشت بیاد، مگه

همین حالش کسی قدرت داشت که به‌اش تکلیف کنه؟

خوب، چی میگی!

ذوالفقار حرفی نزد.

الهیار گفت: بیا بالا.

گروهیان توی جیب نشست و گفت: بیا بالا.

ذوالفقار گفت: منم خودم میام.

الهیار گوشه زد: صغیره... از بزرگتر از خودش پرهیز میکنه.

ذوالفقار گفت: صغیر اونه که ریشاش در نیومده باشه

الهیار گفت: مردی که به ریش و سبیل نیست.

ذوالفقار گفت : اینوبخودت بگو .

گروهیان گفت : بریم دهن بدهنش نذار .

وبه ذوالفقار گفت : نمیای نیا ، دیگه چرا زبون دازی میکنی ؟

ذوالفقار گفت : زانو هام هنوز به اندازهی این راهها قوت داره .

به آنها پشت کرد و بطرف راه رفت .

گروهیان گفت : من سر جادهی اصلی وایسام ، بیا .

جیب خیز گرفت ، به راه پیچید و ذوالفقار رادر غبار زیر چرخهایش

تنها گذاشت . ذوالفقار به جادهی اصلی که رسید گروهیان تهسینگار دومش را

خاموش میکرد .

گروهیان گفت : اومدی ؟

ذوالفقار کنارش ایستاد .

گروهیان گفت : اتوبوسم اومد .

اتوبوس جلو پایشان ایستاد . گروهیان ، و بعد ذوالفقار بالا رفتند و

روی صندلی یکسرهی عقب نشستند . نزدیک غروب بود ، و غروب که شد ماشین

روی دایرهی شهر کوچک ورامین چرخید ، ایستاد و مسافرها پیاده شدند .

گروهیان و ذوالفقار در راه يك کلمه باهم حرف نزده بودند .

گروهیان به ذوالفقار نگاه کرد و گفت : خوب ؟

ذوالفقار به اون نگاه کرد و گفت : خوب .

گروهیان از او پرسید : حالا چکار میکنی ؟

ذوالفقار گفت : چکار میکنم ؟

گروهیان گفت : تافردا .

ذوالفقار گفت : تافردا .

گروهیان رفت .

ذوالفقار گفت : خدا نگهدار « و ماند .

انگار توی زمین کاشته بودنش . کجا برود ؟ بهاجر قول داده بود

که بر میگردد . اما مقدر نبود حالا برود و صبح نیش آفتاب اینجا باشد .

فرصت نبود . به هوا نگاه کرد . غروب بود و شب پیش میخزید . خواست

به خانهاش فکر نکند . ازجا کنده شد

□

ملاعلی اکبر قدو بر ریزه و صورت کشیده ای داشت . ریشهایش خاکستری

شده بود و پای چشمهایش هر روز بیشتر گود می افتاد . موهای جلوسرش ریخته

بود و پوست به استخوان پشانی اش چسبیده و چین خورده بود . گوشهای کوچک و گردن لاغری داشت ، و چشمهایش به او حالت سگهای غریب را میداد . خاکستری و پرواهمه بود . همیشه انگار چیزی گم کرده بود . پشت تخته کارش آرنج راروی زانویش گذاشته ، سینهی دستش رازیر چانه اش گرفته بود و به جلو رویش نگاه میکرد . درد و قدمی اش ده دوازده مرد غریبه جا جیم هسایشان رالپ جوی ، پای درخت سنجد پهن کرده ولم داده بودند . کتری بزرگ و سیاهشان روی سه قلوه سنگ نشسته بود و شعله های لاغر آتش مثل يك دسته آتشار به دورش گردن می کشیدند و به پهلوهایش نیش میزدند . ملاعلی اکبر نیم ساعتی میشد که به آمدن ، لمیدن و حرف زدن آنها دقیق شده بود . او کارش عریضه نوشتن بود و دستخطش چشمه ی رزقش . قدیمی ترین مزدورهای اطراف ورامین تا یاد میدادند باقلم او برای خویشهایشان دعا و سلام فرستاده و درد دلهایشان را پیش او روی دایره ریخته بودند . و ملا عدلیه چی قدیمی - عمری را وقف گوش دادن به حرفهای مرگم بیابان کرده بود .

ذوالفقار گفت : سلام علیکم ملا .

چینه های صورت ملاعلی اکبر از هم باز شد و گفت : عليك السلام ذوالفقار خان .

چطوری برادر ؟ بشین . بشین به بینم . اینجا .

ذوالفقار کنار ملاعلی اکبر نشست .

ملا گفت : خوش آمدی ... خوب چه عجب ؟ حال و احوالت چطوره ؟

ذوالفقار گفت : زنده ایم شکر . شما چطوری ؟

ملا گفت : منم بد نیستم به توفیق حق . هنوز نفسی میاد . رفتم تو ابریق

و از لوله اش دارم نیگا به دنیا می کنم .

ذوالفقار گفت : خوش باشی .

ملا صدایش را بلند کرد : مش موسی دوتا چایی پاکیزه بیار اینجا .

مش موسی با چشمهای از حدقه در آمده اش دو استکان چای روی تخته کار

ملاعلی اکبر گذاشت و گفت : اوقور بخیر مش ذوالفقار .

ذوالفقار گفت : عمرت زیاد مش موسی .

- کم کم اینجاها پیدات میشه ؟

- کاری ندارم مش موسی . توشهرم . سرم بنده .

- کارت باله یار به کجا کشید ؟

- هنوز که به هیچ جا .

- شکر خدا امسال بته شم خوب برکت کرده . انشاله تو هم به پولت برسی .

- سلامت باشی .

صدائی از دور آمد : مش موسی ... چایی ...

مش موسی گفت : اوهدم دایی ... و رفت  
 ملا علی اکبر استکان چای را بدست ذوالفقار داد و پرسید : تازه از  
 راه رسیدی ؟  
 ذوالفقار گفت : نه . صبح زود اوهدم . نوشته بودن که بیا برو بایه  
 مأمور جلبش کن .  
 ملا گفت : خوب ؟ جلبش کردی ؟  
 ذوالفقار خندید : هه هه هه . جلب ؟  
 ملا گفت : چیه ؟ چطور شد ؟  
 ذوالفقار گفت : برگ جلب رو پاره کرد .  
 ملا گفت : نکفتم ؟ همون روز اولی که هنوز عارض نشده بودی چی بهت گفتم ؟  
 ذوالفقار گفت : پس چکار باید بکنم ؟ پنج ماهه که داره منو سر میدونه .  
 می بره و میاره ، مکه من ...  
 ملا گفت : زبان خوش . انسونی با زبان خوش میتونه مآرو از لونهش  
 بیرون بکشه . پس چه واجب کرده که تو خودت رو از کوره در کنی ؟  
 ذوالفقار گفت : حالا گفته که فردا میاد عدلیه .  
 ملا گفت : اونجام که اوهدم ، بازم با زبان خوش .  
 ذوالفقار گفت : چقدر با زبان خوش ملا ؟ دیگه از بس گفتم زبونم مو  
 در آورد .  
 ملا گفت : حرف اینجاس که چاره چیه ؟ تو میتونی لقمه رو از دهن شیر  
 بیرون بکشی ؟ من میکم خیر ، نمیتونی .  
 ذوالفقار پشت بدیوار مناره داد و گفت : چرانتونم ؟ مکه من ...  
 ملا با طعنه خندید : چرا ؟ ... چون تونمی تونی . این کار کارتون نیست . کار از تو  
 بزرگترام نیست . تو هیچ حالت هست با کی طرفی ؟ ... با آدمیکه لب بجنبونه تو مثل  
 گربه ای که مرگ موش خورده باشه سرت گیج میره و زمین می خوری . پس  
 اون از توجه گریز و پرهیزی داره ؟ هیچی . گذشته از این حرفا ... گرهی که  
 با دست واز میشه چرا تومی خوای بادن دون وازش بکنی ؟  
 ذوالفقار گفت : دلا مذهب بادست وازن میشه ... من پدر سوخته چه جوری  
 می تونم بادست وازش کنم که نمیکنم ؟  
 ملا گفت : واز میشه . تو حوصله کن . کارنش نداره .  
 ذوالفقار گفت : آخه من تا کی باید حوصله کنم ؟ دیگه پوستم کنده شده .

نیست شدم. استخوانام توی اون شکمبه‌ی گاو داره خورد میشه، زن و بچه...  
منکه ایوب نیستم ملا.

ملا گفت: خوب دیگه، باید باشی. انسونی وقتی میخواد به چیزی برسه  
باید تاب بیاره.

ذوالفقار گفت: ازمن دیگه ساخته نیست. من تاکی می‌تونم چشم بدست  
این واون داشته باشم؟ تاکی می‌تونم دست خالی پیام و دست خالی برگردم.  
چقدر می‌تونم خواری تحمل کنم؟... ملا مگه من میخوام پول بی‌غیرتی وصول  
کنم که باید دستمال ابریشمی دستم بگیرم؟

ملا گفت: منکه منعت نمیکنم پسر جان. خوب برو بگیر حفته. تو حقتو بگیر تا  
منم خوشحال بشم. همون روز اولم که تو عارض شدی و من بهت گفتم بد کردی،  
بدتسرو که نمی‌خواستیم. دشمنی که با تو نداشتم. بعد از اون حتی راه  
هم اگه پیونستم جلوت گذاشتم. حالام برادر من نمیگم از حقت بگذر.  
هیشکی نباید بگذره، اما حق گرفتن هم خودش هزار راه داره. من همینجوری بی-  
جهت که چونه‌مو تکون نمیدم. هر کلومش برای خود من حساب داره. شایدم  
برای خود من قیمت داشته باشه... من این ریش رو تو آسیاخونه که سفید  
نکردم. این آدمیرو که تو الان می‌بینی این گوشه مثال جندکز کرده‌سی چار سال  
و شیش ماهه که خاک و باد این ملک رو خورده. چند سالیم از ایوم رو تو خود عدلیه  
که جاش تو کوچی پستخونه بود گرد دوسیه خورده. حالا دیگه من این خاک رو  
از مادر خودم بهتر میشناسم. با هزار تا از این قبیل آدمی که تو همراهش طرفیت داری،  
نشست و برخواست کردم. خلق و خوی همه شون مثل خط کف دستم برام روشنه. حالا تو  
بگو. اما همیکنه به این قبیله پيله کردی گناه کردی. انگار ندون پیغمبر روشکستی.  
اونوقت دیگه هر چه دیدی از چشم خودت دیده. هر جا دستشون برسه میزننت. هم  
غمشون اینه که به جوری اهرت کنن. چون این قبیل آدمی حیثیتشون راه نصیده  
نفس کشیدن آدمی رو که به اشون بی‌حرمتی کرده تحمل کنن. دیگه سایه شم باتیر  
میزنن. تازه... هیچ نفرشون هم يك نفر نیست. هر آدمشون یه فوجیه. حکم  
زنجیر انوشیروان رو دارن. دست به حلقه‌ی اولش بزنی صدای حلقه‌ی آخرش  
دراومده. انوقت توجی هستی؟ یه قارچ آدم که بایه آسمون قرنبه دنیا اومدی و  
بایه رگبارم از دنیا میری. بدتر از من لحافت آسمونه و فرشت زمین. تو جلو آدمی  
مثل اون یه ملخی. ها بهت کنه کباب شدی. حالا منکری؟ برو تا یقینت بشه.

ذوالفقار سکوت کرد. بعد با صدائی که گفتی از ته زمین بیرون می‌آید گفت:

پس میکی چکار کنم؟



ملاعلی اکبر گفت: هیچ، خودت باروی خوش و زبون ملایم بر و فرشت،  
همراش سلام علیک کن، سر سفرش بشین، نونشو بخور، با بچه بخند، بازی کن،  
بعدهم خدا پیغمبری بهاش بگوفلانی تا حالا هرچی بوده گذشته، حالا هر جوری  
که خودت صلاحت میدونی حق و حقوق من رو بده دستم برم، نذار رزق و روزی  
اولاد من بدست توقطع بشه. اونم هر جور آدمی باشه غیرت میاد، دست میکنه  
تو جیبشو به پولی جلوت میداره. اینجوری که دمش بری به شانش راه نمیده که تو  
دست خالی از خونه بیرون کنه... کمی زیادی بالاخره... بعدم باز همینجور...  
تا که خورد خورد طلبت و سول بشه که نه اون به جایش بر نخوره، هم که تو به پولت  
رسیده باشی.

ذوالفقار گفت: ملا تو چرا این حرف رو میزنی؟ هم کارو هم گدائی؟ این تو  
کدوم قانون نوشته‌ی. من شونه مو خوار میکنم که گردن پیش کسی کج نکم.  
حالا تو بر میگردی و بهمن میگی برودر خونه شو بزن و بگو: یا علی؟  
ملا گفت: چون اقبال تو میخوام. اون مدرکی که بتو دیا نیه تیکه کاغذ  
بیا بونیه. از راه قانونیشم که خیال کنی اون می تونه هزار بامبول برات در پیاره...  
همون روز اولم بهات گفتم. پس چه واجب کرده که تو خودت رو با شاخ گاو  
در بندازی؟

ذوالفقار گفت: بیا بونیه؟! یعنی چی؟ مگه تو این بیا بون غیر از اینم کاغذ  
دیگه ای هست؟ هر سال چهل هزار نفر تو این بیا بون با همین کاغذ قرارداد کار  
می بندن... پس اونا چی؟

لبخند پخته‌ای روی لبهای ملاعلی اکبر نشست: اونا مگه بخوان مثل  
تو با اربا باشون طرف بشن روزگار بهتری از تو ندارند. تو این بیا بون دایی،  
همه چیز به هیچ بسته‌س. فقط انسونی باید کلاه خودشو محکم بچسبه که باد  
از سرش ورنداره. والسلام. باقیش پیشکش دیگران. از طرفیت دست همیشگی  
رنک نمیشه.

ذوالفقار گفت: همین طرفیته؟ آخه من چه طرفیتی با اون آدم داشتم؟  
براش ازدل و جون کار نکردم؟ از بار زمینش دزدیدم؟ تو خونه زندگانش  
همیزی کردم؟ قرمساقتی کردم؟ برا خاطر اون، برا خاطر بار زمین اون، رو  
دزدای «گلستونکی» بیل نکشیدم؟ از او ناییل نخوردم؟ به نمکی که باهم خوردیم  
قسم ملا، اگه به آب خوردن رفیقام دیرتر به دادم رسیده بود گلستونکیا همینطور  
درسته قورتم داده بودن. ایناها، جای بیل یکیشون از اینجانهوز رو کرده‌ی  
پام هست.

پاچه‌اش را بالا زد، جای بیل رانشان ملا داد و گفت: پس چه کار خوبی